

کود کانه های پیامبر (صلی الله علیه و آله)



با مطالعه در روش نورانی پیامبر گرامی اسلام (ص)، درس‌های مهمی درباره چگونگی برخورد درست با کودکان و نوجوانان می‌توان آموخت. آن حضرت نه تنها مهرورزی و محبت به کودکان را محور رفتار خود با آنان قرار داده بود، بلکه شخصیت انسانی و قابل احترامی را برای کودکان قائل بود. رفتار پیامبر گرامی نسبت به کودکان سرشار از عطف و مهری و انس و شادابی بود. به عنوان مثال ایشان هنگامی که امام حسن و امام حسین علیهما السلام را بر دوش خود سوار می‌کرد، به آنها می‌فرمود: «خوب مرکبی دارید و شما هم خوب سوار کارانی هستید.» آن حضرت همچنین به یاران خود می‌فرمود: «با کودکان مانوس شوید و آنان را در آغوش بگیرید» در ادامه به مناسبت فرارسیدن میلاد پیامبر (ص) رحمت نمونه‌هایی از رفتارهای والای پیامبر اسلام با کودکان را می‌آوریم.

پرهیز از عیب‌جویی کودکان در حضور دیگران

روزی مردی در حضور پیامبر به خاطر کاری که فرزندش انجام داده بود، از او عیب‌جویی کرد. پیامبر به او فرمود: «فرزندت، تیری از تیرهای تیردان توست.» مفهوم این سخن آن است که فرزندت پاره تن تو و ذخیره آینده توست. تو با اهانت به شخصیت او، هم به خودت ضربه می‌زنی و هم کسی را حقیر می‌کنی که مددکار و پشتیبان تو در آینده خواهد بود و هر کار نیک که انجام دهد، تو نیز در پاداش آن شریک خواهی بود.

رعایت حال کودکان حتی در نماز

پیامبر گرامی اسلام، نماز ظهر را با مردم به جماعت برگزار و دو رکعت آخر آن را به سرعت تمام کرد. پس از نماز مردم گفتند: «یا رسول الله آیا در نماز حادثه‌ای رخ داد؟» حضرت فرمود: «چرا می‌پرسید؟» گفتند: «دو رکعت آخر نماز را با سرعت خواندید.» فرمود: «مگر صدای گریه و فریاد کودک رانشنید؟»

رعایت مساوات میان فرزندان

روزی پیامبر گرامی اسلام مردی را دید که دو فرزند خود را به همراه داشت. مرد یکی از فرزندان را بوسید و دیگری را نبوسید. رسول خدا (ص) به مرد فرمود: «چرا میان دو فرزندت، عدالت و برابری را رعایت نکردی؟»

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار

غریبه آشنا



چند سالی در شیراز بودیم. تو هنوز به دنیا نیامده بودی. اونا صاحب‌خونه بودند. ما دو سه سالی اونجا مستأجر شون بودیم. با ما خیلی مهربون بودند. اصلاً بحث مالک و مستأجر بی‌نمون نبود. وقتی با انتقال کار بابا از اونجا اومدیم، فقط همان اوایل یک بار اینجا اومد و ارتباط تلفنی ما برقرار بود. مدتی بعد دفتر چه تلفن قدیمی گم شد. ما هم دیگه خبری از شون نداشتیم... تا اینکه دوسه ماه پیش از طریق یکی از همکارهای بابا که می‌خواست برای زیارت شاهچراغ به شیراز بره آدرسشون را به همکارش داده بود و خواسته بود خبری از شون بگیره که خوشبختانه پیدا شون کرده بود. تلفن بابا از همکارش گرفته بودند. امروز قبل از ظهر بابا از اداره زنگ زد و خبر داد که مشرحیم همون صاحب‌خونه شیرازی داره میاد تهران و امشب مهمون ماست.

یک ساعت بعد وقتی بابا نان وارد اتاق شدم. بی مقدمه بابا من را به مهمان معرفی کرد و گفت: «مشرحیم، اینم مجید آقاست، ته تغاری بنده که اولین باره خدمت شما میرسنند. خیلی مؤدب و با اخلاقه. دست بوس شماست.» وقتی به مهمان نگاه کردم متوجه شدم او را دیده‌ام. سلام کردم و مهمان جوابم را داد و گفت: «به به مجید آقا که میگفتین ایشونه؟» وقتی چشمم به بستهای که با نایلون سیاه‌رنگ پیچیده شده بود افتادش مردمگی سراسر وجودم را فرا گرفت.

شهادت سمعی، کوچه هشت بهشت. آدرس محل و کوچه‌ای که می‌خواست برود، همان محله و کوچه ما بود. گفتیم: «خیابان سمعی که همینه.» بعد به انتهای خیابان اشاره کردم و گفتم: «خیلی راهی نیست همین خیابونو که ادامه بدین میرسن به چهارراه، بعد از چهارراه ۲۰۰ متر اونطرف تر سمت چپ کوچه هشت بهشته.» گفتیم: «البته آدرس پلاک یا جایی که میخواین رو ننوشته. اونجا با کسی قرار دارین؟» پیرمرد کاغذ را گرفت و گفت: «بله قبلاً یک بار رفتم. خیابونا را بلد نبودم، خیابونا با ۲۰ سال پیش خیلی فرق کرده. تا اونجا برم بقیشو بلدم فقط این بار سنگین اذیتم میکنه.» و از من خواست که قدری کمکش کنم و آن بسته را تا جایی که مقدر است برایش حمل کنم، اما پنهان آوردم و گفتم: «شرمندم مسیرم با شما فرق داره و گر نه کمکتون می‌کردم» و با قدم‌های تند به راه خود ادامه دادم تا به خانه رسیدم. مادرم گفت: «مجید لباستو عوض نکن. خستگی رو که بیرون کردی ببر پنج تون بگیر. امشب مهمون داریم.» کنجکاو شدم. پرسیدم: «مهمون کیه؟»

مادر گفت: «یکی از دوستان قدیمی.»

«دوستان قدیمی؟ من دیدمشون؟ میشناسمشون؟»

«نه تا حالا ندیدیدشون. این دوستی مال خیلی سال پیشه. اون وقتایی که ما به خاطر انتقال مأموریت بابا

کلاس درس که تمام شد زودتر از همکلاسی‌ها بیرون آمدم. از کیفم تلفن همراه را در آوردم و روشن کردم. استفاده از تلفن در محیط مدرسه و کلاس ممنوع است. صدای درینگ پیامک تلفن آمد. از طرف مادر بود تاکید کرده بود بعد از تعطیل شدن از مدرسه جایی نرفته و زود به خانه بروم. خبر داده بود مهمان داریم اما نگفت چه کسی است. عصر پاییزی بود و خیابان‌ها مملو از جمعیت از میان ازدحام جمعیت رد شدم و به خیابانی خلوت رسیدم، خیابانی که انتهای آن به محله ما منتهی می‌شد. هوا سرد بود. دستم را درون جیبم کردم. آرام آرام موزائیک‌های پیاده‌رو را یکی در میان طی کردم. چند قدم جلوتر از من مردی آرام آرام راه می‌رفت. بستهای که با نایلون سیاه‌رنگ پیچیده شده بود، بر دوش گرفته بود و حمل می‌کرد. ظاهراً سنگینی آن بسته خسته‌اش کرده بود. ایستاد، بسته را بر زمین گذاشت. دستمالی پارچه‌ای از جیب در آورد و عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد. از کنارش که رد شدم با خطاب «پسر جان» گفتنش برگشتم و به چهره‌اش نگاه کردم. گفتم: با من بودید؟ گفت: بله جونم. گفتم: بفرمایید. کاغذی از جیبش در آورد و روبه‌رویم گرفت و گفت: «میخوام بروم به این آدرس.» این را با لجه گفت. یقین کردم اهل شهرستان است. کاغذ را گرفتم. نوشته بود: «میدان گل‌ها خیابان

اینجا چطور؟ آنجا چگونه؟

تفنگ‌ها و اسلحه‌هایی که خیلی واقعی به نظر می‌رسد بیشتر مورد توجه و خرید بچه‌هاست اما قد کودکان آنجا در مقایسه با اسلحه‌های پدران مبارزان کوتاه‌تر است. بله اینجا ایران است و با وجود مشکلات اقتصادی به لطف اقتدار و مجاهدت دلاور مردان کشور ایران همه در امنیت کامل به سر می‌بریم اما آنجا یمن است و مردمانشان در راه استقلال کشورشان در حال مبارزه با دشمنان متجاوز گر هستند. پس استقلال و امنیت کشورمان را قدر بدانیم و برای پیروزی مبارزان یمن دعا کنیم تا شاهد لیخند شادی کودکان یمن باشیم.

راحتی به خواب می‌روند اما آنجا بچه‌های اردوگاه با صدای انفجار وحشت‌زده از خواب بیدار می‌شوند. اینجا در اغلب میهمانی‌ها سطل زباله‌ها مملو از انباشت مواد غذایی اسراف شده و میوه‌های نیم خورده شده است و نان خشکی‌ها همیشه دست پر برمی‌گردند اما آنجا برای نان خشک سرودست می‌شکنند. اینجا کودکان در شهر بازی در گیرودار انتخاب نوع بازی و سرگرمی اغلب دچار وسواس می‌شوند اما آنجا کودکان با پوکه‌های فشنگ و لاشه‌های موشک و خمپاره‌های منفجر شده همبازی هستند. اینجا در فروشگاه اسباب‌بازی

با آمدن پاییز اینجا هوا کم کم سرد می‌شود ولی آنجا شب‌ها سرد تر است. اینجا اغلب اجناس گران شد و به قول کارشناسان سفره مردم کوچکتر اما آنجا در سفره اگر باشد تکه‌ای نان خشکیده و بعضی مواقع جز آب غیر بهداشتی چیز دیگری نیست. اینجا بر سر گرانی پوشک و شیر خشک و مواد بهداشتی هیاهو راه انداخته‌اند اما آنجا پوشک و شیر خشک که بماند از ضروری‌ترین اجناس دارویی و مواد بهداشتی هم خبری نیست. کودکان اینجا در خانه‌های گرم و مطبوع پای تماشای تلویزیون به



**داستان تصویری: بازی کودکان**

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله برای اقامه نماز جماعت به مسجد می‌رفتند.

در راه، گروهی از کودکان انصار بازی می‌کردند

ای رسول خدا بیا با ما بازی کن

کودکان تا آن حضرت را دیدند، دور او جمع شدند و به دامن او او بیخندند

پیامبر نمی‌خواست آنها را برنجانند و از طرفی دیگر مردم در مسجد منتظرش بودند و می‌خواست خود را به مسجد برساند. بلال حبشی از مسجد بیرون آمد و به جستجوی پیامبر پرداخت. پس از مدتی، آن حضرت را کنار گروهی از کودکان یافت و جریان را فهمید.

بلال به خانه پیامبر رفت و تعدادی گردو یافت و آن را به حضور پیامبر آورد. پیامبر آنها را میان کودکان تقسیم کرد و بدین گونه کودکان راضی شدند آن حضرت را آزاد کنند.

ای بلال بدان تنگ شدن وقت نماز، برای من بهتر از رنجاندن کودکان است.

ای بلال به خانه‌ام برو و آنچه از گردو یا خرما پیدا کردی، بیاور تا خود را از این کودکان باز خرید کنم.

بلال خواست کودکان را تنبیه کند، ولی پیامبر او را از این کار نهی کرد.